

درآمد. بلافاصله مجوز داد که ستاد کاشان به اندازه ۲۵۰ هزار تومان بدون عوارض گمرکی، هر چه نیاز دارد بخرد. دستور مهمی بود. تصمیم گرفتیم بین اجناسی که داشتند، صد هزار جفت کفش کتانی ساق دار ژاپنی بخریم. از برکت پولی که با نیت این پیرزن جور شد، از طرف ستاد کاشان، کفش ده تا لشگر تأمین شد.

ماشین که می پیچید توی کوچه، بیست تا بچه می افتادند دنبال ماشین. خانمی به من گفت: «آگه دوتای اینهار رو کتک مال کنی، حساب دست بقیه می آد. می رن دنبال بازی شون.» نمی دونست این بچه ها پیک مادر و پدرهاشون اند. خیلی ها که وضع مالی شون خوب نبود، دوتا تاید، یه کیلو برنج و نخود و لوبیا یا یه اسکناص صد تومنی می دادند به بچه ها شون بیارند برای جبهه ها. خود شون خجالت می کشیدند.

بچه ای آمد به من گفت: «حاجی یه فلک به من بده جای اینکه بیسکویت بخرم، پولش رو جمع کنم براتون بیارم.» توی یکی از روستاها مردی دو تا سطل دستم داد و گفت: «من یه گاو بیشتر ندارم. شیرش می شه همین دو تا سطل ماست که می فروشم. دخل امروز رو آوردم برای جبهه.» یک بار هم با اشاره یک پیرزن از بالای ماشین آمدم پایین. من را بردکناری و از لای چادرش دو تا تخم مرغ داد به من. گفت: «بیشتر از این ندارم. خجالت می کشم بیام توی جمعیت.» تازه عروسی هم پای ماشین گوشواره هایش را از گوشش درآورد و داد به من. کوچک و بزرگ نداشت کمک های مردم.

از شهادت برادرم خیلی نمی گذشت. چهلمش نشده بود. رفته بودیم راهپیمایی. یک صندوق گذاشته بودند توی مسیر برای جمع کردن کمک های مردم به جبهه. چند قدم باهاش فاصله داشتم. مادرم کنار صندوق که رسید، دیدم به انگشتش ور رفت و چیزی را انداخت توی صندوق. بعد هم بی آنکه مکتی کند با نگاهش را بچرخاند، به راهش ادامه داد. دلم ریخت. خیلی چشمم دنبالش بود. یک حلقه ساده که

چند تا نگین کوچک داشت. تنها یادگاری بود که از ازدواجش برایش مانده بود. عمر حلقه برمی گشت به پانزده سال قبل از تولد من. در خانه هم اگر چیزی داشتیم که به دردمانده ها می خورد نگه نمی داشت. بتو و ملافه حتی ظرف و وسیله های خانه مثل بخاری و الوار نفی مان را داده بود برای جبهه. قدم هایم را تند کردم و بهش رسیدم. برای اینکه مطمئن شوم، پرسیدم: «مامان حلقه ت رو انداختی توی صندوق؟» گفت: «آگه خدا قبول کنه.» نگذاشت حرف دیگری بزنم و گفت: «من به هیچ چیز این دنیا دل بستگی ندارم. مادر، عزیزتر از سید علی اصغر نبود که!» دهانم بسته شد. راست می گفت.

یک روز چند تا درجه دار ارتشی آمدند ستاد. مامعمولاً با لشکرهای سپاه در ارتباط بودیم. آمدن ارتشی ها برایمان تازگی داشت. زنگ زدیم به حاج جواد یزدانی. خودش را رساند. ارتشی هایک باز دیدی از کارگاه خیاطی حسینیه چهل تن کردند و به حاجی گفتند: «چند هزار متر پارچه های اسرائیلی تون رومی خوایم. از هر جاسراغ گرفتیم گفتن برین ستاد کاشان.» حاجی جا خورد. گفت: «پارچه های اسرائیلی کجا بود؟ ما تا حالا هیچ پارچه ای از هیچ جا وارد نکردیم.» سرهنگ یک پیراهن از کیفش درآورد و گفت: «مگه این پیراهن ها رو ستاد شما نمی دوزه؟ ما این پارچه رو می خوایم.» حاجی پیراهن را گرفت و خندید. گفت: «مرد مؤمن، اسرائیل خر کیه؟ این پارچه ها تولید کارخونه نساجی کاشانه. صاحب کارخونه هم یه پیرمرد کاشونی به نام ارباب تفضلیه.» سرهنگ ارتشی باور نمی کرد. می گفت: «این قدر استاندارد پارچه های کاشان از نظر کیفیت و جنس خوبه که باورکردنی نیست توی ایران بافته بشن.» پارچه هایی را که از کارخانه ریسندگی ارباب تفضلی می گرفتیم، می دادیم به تولیدی های بزرگ، برایمان لباس خاکی و ارتشی می دوختند. این لباس ها از بس دوام خوبی داشت، وقتی می فرستادیم جبهه، رزمنده های یگان ها تا مدت هایم پوشیدند.

